

نام؟

سیدعباس حسینی

- نام پدر؟

- علی

اعزامی از؟

در جواب گفتم: فرقی می‌کند که از کجا اعزام شده‌ام؟ در حالی که قرار نیست در غربت این خاک بمانیم. وطن ما کربلاست؛ داریم به آن‌جا اعزام می‌شویم.

بین اولین و آخرین اعزام من به جبهه، فاصله‌ای یکسال و نیمه بود که تقریباً تمامی اون هم در جبهه گذشت؛ به جز چند روز مرخصی که هر چندماه یک بار می‌اومدم. مرخصی هم که می‌اومدم پاتوق من یا پایگاه بسیج محل بود یا مسجد موقع نماز، نشستن با بچه‌هایی که مرخصی اومده بودن و دلشون برای جبهه تنگ شده بود و به بهونه دیدن هم، دور هم جمع می‌شدن. دیدن چهره‌های بچه‌ها با لباس‌های نظامی، حال و هوای خاصی به مسجد می‌داد؛ حتی به خود من. واسه همین هم معمولاً مرخصی‌هام ناتمام می‌موند و دلم هوایی می‌شد و دوباره یا علی و عزم سفر...

آخرین اعزام من فراموش ناشدنی. بالاخره بعد از هزار تا قسم و آیه، مادرم تسلیم شد. در واقع بهش قبولوندم که چون ساعت اعزام معلوم نیست، به محل اعزام نیاد و خونه بمونه. دوست داشتم غریب و ناشناس برم. تو ایستگاه راه‌آهن وقتی سوار قطار شدم، نگاهم افتاد به جوانی که آخرین وداعش رو با مادرش می‌کرد؛ دلم هری ریخت پایین. یه لحظه با حسرت گفتم: ای کاش مادرم بود...

یاد حرف مادرم افتادم که می‌گفت: عباسم همیشه یه داغ غربت تو دلش هست؛ رو جبینش نقش زده، یه روز هم افشا می‌شه! تو فامیل ناشناخته‌س، ناشناس می‌یاد، ناشناس و غریب می‌ره؛ آخرشم با غربت...

غربت، دل منو با امام رضا پیوند می‌زد. زیرلب یهو گفتم: یا امام رضای غریب! خودم می‌رم سمت غربت، مادرم هم تو این غربت... خودتم که غریب‌الغربایی!

همه لحظه‌های قشنگ جبهه یک طرف، اون غربت و دلتنگی‌های غروب‌هاش یه طرف. آخ که آدم می‌میره برای این غربت. یعنی می‌میره و زنده می‌شه. غروب‌ها احساس می‌کردم تموم غم‌های عالم می‌یاد روی دوشم و بعد از چند لحظه، یه دست قشنگ و مهربون می‌یاد این غم رو از رو دوشم بر می‌داره و می‌ره تا فردا بعدازظهر، دوباره روز از نو روزی از نو. می‌شین کنار یه جوی آب و زل می‌زنی تو چشای آسمون که واسه از دست دادن خورشیدش شده یه کاسه خون. این منظره می‌مونه تو ذهنت؛ یاد رقیقات می‌افتی که همین‌طوری مثل خورشید پرپر شن. غروب واسه من یعنی غربت، یعنی غریبی. همه ما غریبیم؛ چون دور از پدر و مادریم یا دور از اونایی که با ما بودن و رفتن، راستی کدوم غربته؟ عجب سوآلی!

تصورش
سخته! تو
خاک دشمن
باشی، بیفتی
روی زمین،
بعدش هم
تانک‌ها بیان و
خیلی راحت
زیر پایشون
رو درو کنن و
شخم بززن و
برن؛ چشمتو
بازکنن و
بینی زیر
خوارها خاک
هستی.

منطقه عملیاتی یه پارچه آتیش بود. تو محاصره بودیم. احساس می‌کردم مرداب مکنده‌ای می‌خواد هر لحظه من و همه بچه‌ها رو بکشه تو کام خودش. شعله‌های آتیش از هر طرف آسمون رو سرمون می‌بارید و گومب و گومب صدای انفجار خمپاره‌های دشمن که ورود تو رو به منطقه تبریک می‌گفتن؛ ترکش‌هایی که دور سرت می‌چرخیدند و تو گوشت چیزی رو زمزمه می‌کردن. چه محاصره عجیب و غریبی!

یکی دو تا سرب داغ و ترکش‌آشی بدنمو که داغ کرد، احساس کردم حالم جا اومد. دشمن با سلاح‌های پیشرفته‌اش داشت ما رو دور می‌زد. نه راه پیش داشتیم نه راه پس. بالاخره تصمیم خودم رو گرفتم. تو اون لحظه، تصمیم بین شهادت و اسارت خیلی ساده بود. تصمیم من از اول مشخص بود؛ از همون لحظه که نگاه ملتسمانه مادرم رو بدرقه می‌کردم... برام فرقی نمی‌کرد. شهادت یا اسارت وقتی خوبه که توش عزت باشه. حالا تقدیر ما چی بود؟ ظاهراً هر دوش!

تصورش سخته! تو خاک دشمن باشی، بیفتی روی زمین، بعدش



خاک کوی

غربت، دل منو
با امام رضا
پیوند می‌زد.
زیر لب یهو
گفتم: یا امام
رضای غریب!
خودم می‌رم
سمت غربت،
مادرم هم تو
این غربت...
خودتم که
غریب‌الغربایی!

هم تانک‌ها بیان و خیلی راحت زیر پایشون رو درو کنن و شخم بزنن و برن؛ چشمتو باز کنی و ببینی زیر خروارها خاک هستی.

کم‌کم تونستم بالای سرخودم بشینم. نگاهم افتاد به افق دور. زمین داشت کم‌کم پیکر خورشید رو می‌بلعید. تمامی دشت پر از خون شده بود. سکوت مرگباری توی دشت پیچیده بود. هیچ‌کس پیدا نبود؛ فقط دود بود و غبار و بوی سرب گداخته. بالای سرم رو نگاه کردم؛ احساس کردم آسمون خیلی به من نزدیک شده. نادیدنی‌ها رو می‌دیدم خاک برای من فقط خاک بود و زمین. و زمین، زمین بود و یک مشت خاک که قرار بود همیشه خاک بمونه. اما آسمون؟ احساس کردم آسمون به من نزدیک شده بود؛ نزدیک و نزدیک‌تر از همیشه. اومده بود پایین پایین. بالای سر خودم نشسته بودم و آسمون، بالای سر من اومده بود؛ با همه کهکشان‌ها و ستاره‌هاش. حالا فاصله من تا آسمون به اندازه فاصله من تا خودم بود. احساس کردم که آسمون آینه‌ای شده که بتونم همه چیز رو توش ببینم. مادرم رو دیدم که ناگهان از خواب پرید و گفت: یا حسین غریب! عباسم! و خواهرم که از صدای مادر از خواب پریده بود، گریه می‌کرد. مادرم تو آینه نگاه

کرد. تو آینه چین افتاده بود؛ چینی به پهنای پیشانی‌اش.

گفتم: قسمت من عجب شهادت عجیب و غریبی شد! تنم اسیر خاک دشمن؛ خاکی که تنم رو زجر می‌داد. از خودم پرسیدم: اون علاقه‌ها به خاک وطن، به خونه و زندگی رو گذاشتی... دیگه حتی تنت هم وطنت رو نمی‌بینی و تو خاک وطنت دفن نمی‌شی...

ذهنم رو برگردوندم:
نه! تویی که آرزو می‌کردی زائر کربلا بشی؟ به نگاه بکن؛ اون روبه‌روت کربلاست. یعنی چیزی تا اون فاصله‌نداری. خدا چه قدر دوست داشت که آرزوتو برآورده‌کرد! تویی که می‌گفتی:

در آن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم
بدان امید دهم جان که خاک کوی تو باشم!
حالا شدی خاک کوی دلبرت. حالا هم زائر کربلا شدی، هم قسمت تو شده که قسمت کنار خاک کربلا دفن بشی. یعنی قسمت هم بشی زائر کربلا، جزو خاک کربلا.

گاهی اوقات می‌آم سر می‌زنم به خونه، دور و بر خونه می‌گردم. خواهرم رو می‌بینم گل یاسی تو گلگون کاشته و اونو بو می‌کنه. می‌گه بوی داداشم رو می‌ده؛ بوی سیدعباس. مادرم رو می‌بینم گاهی سر از روی قرآن برمی‌داره و نگاه می‌کنه به در و دیوار خونه. انگاری هنوز منتظرمه! زیر لب می‌گه: بمیرم! عباسم غریب زندگی‌کرد و غریبونه شهید شد و بعد آه می‌کشه و می‌گه: یا حسین غریب! عباسم رو به تو سپرده بودم! حالا من واقعاً به حسین سپرده شدم مادر! حتی جسمم با خاک حسینت یکی شده.

تمام دشت، عطر لاله و یاس گرفته؛ خاکی که به روزی پر از جنازه‌های بوگرفته و آش و لاش عراقی‌ها بود. صدای پای چند نفر رو شنیدم. داشتن چراغ می‌چرخوندن و زمزمه می‌کردن:

گلی گم کرده‌ام می‌جویم اورا
به هر گل می‌رسم می‌بویم اورا
صدای خواهرم رو شنیدم که می‌گفت: امشب گل یاسم خیلی بوی داداش عباس می‌ده.
بچه‌ها اومدن بالای سرم نشستن. صدای فرو رفتن سر نيزه‌ها رو که آروم آروم تو دل خاک می‌رفت می‌شنیدم. نه! خدای من، باورم نمی‌شه!

خاک‌ها به کناری زده می‌شدن و شعله‌های فانوس و قطرات روشن اشک که با ستاره‌های آسمون عجین می‌شدن، روی خاک می‌چکیدن و شب‌رو روشن‌تر از همیشه می‌کردن.
چند تکه استخون و یک تیکه پلاک، تمام هستی من و خاطرات چندین ساله من با این سرزمین.

خداحافظ ای دشت غربت! خوشحالم که تمام تنم با خاک تو عجین شده. خوشحالم که تمام وجودم کربلایی شده. بگذار این قطعه پلاک و چند تکه استخونم رو به وطنم ببرن تا برای بعضی‌ها معلوم بشه که من هنوز هستم. برای اونایی که هنوز نمی‌دونن ما هنوز هستیم.